

یک برج بلند

رضا آخرین آجر خانه‌سازی را روی برجش گذاشت، کمی عقب رفت و خوب نگاهش کرد؛ دست به سینه ایستاد، صدا زد: «مامانی بیا برجم رو ببین».

مامان که در آشپزخانه مشغول خرد کردن سیب‌زمینی بود، بلند گفت: «دستم بنده پسر، بعد میام می‌بینم».

اما رضا دوست داشت همین حالا برجش را به مادر نشان بدهد، دوید و خود را به آشپزخانه رساند و درحالی که لباس مادر را می‌کشید گفت: «مامان، لطفا الان بیا» مامان لبخندی زد. چاقو را توی سینی گذاشت و همراه رضا به اتاق رفت.

وقتی به اتاق رسیدند، بهت زده سجاد را دیدند که داشت با ویرانه‌های برج رضا برای خودش خانه می‌ساخت. تا مادر و رضا را دید، بلند خندید و آجری را با زحمت روی آجر دیگر جا داد. بعد برای خودش دست زد.

رضا سجاد را خیلی دوست داشت اما حالا از دستش خیلی عصبانی بود. دلش می‌خواست خانه سجاد را خراب کند تا با تلافی کردن کمی آرام شود.

مامان دست رضا را گرفت و کنار سجاد نشستند، دستی به سر رضا کشید و گفت: «من مطمئنم برج قشنگی درست کردی».

رضا هنوز ساکت بود و با بغض به سجاد که آجرها را به هم می‌زد، نگاه می‌کرد. مامان لبخندی زد و گفت: «می‌دونم الان از دست سجاد ناراحتی، اما الان می‌شه یه کاری کرد» رضا به مامان نگاه کرد و گفت: «چه کاری؟»

